

به نام خدای مهربان

گزارش شانزدهمین اردوی جهاد اکبر

نویسنده: امیررضا شکوری

بهمن ۱۳۹۶

۱. مقدمه

در این اردو من معنای عبارت "جهاد اکبر" را قلبا و روحا درک کردم. خدا را شاکر و سپاس گزارم که به من فرصت شرکت در این اردو را داد.

۲. در راه دانشگاه

اگر درست یادم مانده باشد، چند روز قبل از شروع امتحانات بود که به سمت سوپر مارکت دانشگاه می رفتم. من ترم سه در خوابگاه شماره چهار دانشگاه ارومیه بودم، خوابگاهی که جدا از دیگر خوابگاه ها بود. چند صد قدمی به سوپرمارکت نمانده بود که رضا را در روبرویم دیدم. دوستی که اکثر مواقع لبخند به لب داشت و همین لبخند، او را در دل من جا داده بود. پس از سلام و احوال پرسی گفت که قرار است اتحادیه انجمن اسلامی دانشگاه چند نفر از اعضای خود را به اردوی مشهد بفرستد.

من بارها زیارت حرم امام رضا قسمتم شده بود و به همین خاطر تمایلی برای قبول کردن درخواست رضا نداشتم. رضا عجله داشت، من به سمت سوپر مارکت قدم برداشته و او در جهت مخالف من حرکت می کرد و از هم دور می شدیم. او اصرار به آمدن من می کرد و من باز نمی پذیرفتم.

در نهایت گفت که اطلاعات اضافی را به من خواهد داد. شاید خودش هم متوجه نشده بود ولی رضا مرا در دلم مجبور کرد که به این اردو بروم. به گونه ای که من خودم هم متوجه این موضوع نشدم. شرکت در اردو به این راحتی نبود. پنج درس مجازی را باید با نمره حداقل قبول می شدیم تا بتوانیم گواهی های آن دوره ها را ارسال و مجوز شرکت در اردو را کسب کنیم. روز ها گذشت، درس ها را با اجبار و اکراه و کمک دوستم منصور پاس کردم.

امتحانات شروع شد و تا دوم بهمن ادامه یافت. در پایان امتحانات از نمره ای که در درس اصول حسابداری سه گرفته بودم ناراحت بودم. به فکر این بودم که ای کاش آقای غیور، استاد این درس، کمی نمره بیشتری به من می داد. آقای غیور استادی سرسخت و جدی در کلاس بود. برای اینکه سکوت بر کلاس حاکم باشد، همواره با بلندی کمی صحبت می کرد تا ما دقت بیشتری در حرف های او کنیم و برای بهتر شنیدن صدای او کمتر حرف بزنیم. آن زمان از او دلخور بودم ولی الان درک می کنم که برای پیشرفت باید، باید، باید اینگونه بود.

۳. وصال به قطار هدایت

اگر درست یادم مانده باشد، چهارم بهمن قرار بود با قطار از تبریز عازم مشهد شویم. برای همین بایستی از شهر خودم، میاندوآب، به شهر تبریز میرفتم تا به قطار برسم. با خواهر هایم خداحافظی کردم و مادرم مرا تا ترمینال شهرمان رساند. با مادرم خداحافظی کرده و به سمت ورودی ترمینال حرکت کردم، مادرم هم بایستی به مدرسه می رفت. برای همین زود رفت.

قبلاً بلیط اتوبوس را رزرو کرده بودم. بلیط را گرفته و به سمت اتوبوس به راه افتادم. پس از کمی قدم زدن، سوار اتوبوس شدم. مسافران اتوبوس خیلی کم بودند شاید حداکثر ده نفر می شدیم. به ترمینال تبریز رسیدم، سوار تاکسی شده و آدرس ایستگاه قطار تبریز را به او دادم، وارد ایستگاه قطار که شدم، به دنبال چهره ای آشنا گشتم ولی کسی را نیافتم. گوشی را از جیبم درآوردم تا به همسفر هایم زنگ بزنم و از آن ها با خبر شوم. گوشی را روی گوشم گذاشته و منتظر شنیدن جواب الوی آن ها از تلفن بودم. روبرویم سینا را دیدم. شناخت کمی از سینا داشتم، راستش هنوز هم فکر می کنم او را به اندازه کافی نشناخته ام. پس از سلام و احوال پرسی با سینا، به من جایی را که منصور نشسته بود نشان داد. سینا درگیر کاری بود و برای همین از من دور شد، آن طور که رفتارش نشان می داد گویا در تلفن با شخص مهمی صحبت می کرد.

به سمت منصور رفتم، با هم بگو و بخند کردیم و کمی حرف زدیم. در این حین بود که متوجه حضور دختر های عضو انجمن در ایستگاه قطار شدم. پنج نفر پسر و پنج نفر دختر از طرف دانشگاه ما قرار بود به اردو بروند. اگر درست یادم مانده باشد همه دختر ها در ایستگاه حضور داشتند ولی از پسر ها، که یکی از آن ها هم من بودم، سه نفر در ایستگاه بودند، من، سینا و منصور. دو نفر دیگر یعنی سعید و عرفان قرار بود در ایستگاه های گوگان و مراغه به ما ملحق شوند. هزینه قطار را سینا از دانشگاه گرفته بود و ما برای شرکت در اردو سی و پنج هزار تومان هزینه داده بودیم.

۴. سوار بر قطار هدایت

زمان آن رسید که سوار قطار شویم. بلیط قطار را سینا بایستی پس از اتمام اردو به دانشگاه می داد، برای همین روی آن حساس بود. ابتدا پسر ها و بعد دختر ها از دروازه عبور کردیم و سینا خودش بلیط ها را به کارمند آنجا نشان داد.

وارد کاناپه قطار که شدیم، با زوجی پیر و روبرو شدیم. ابتدا شک کردیم که نکند این اتاق مال ما نیست ولی پس از بررسی شماره اتاق مطمئن شدیم که این اتاق، اتاق ماست. از پیرمرد درخواست کردیم تا به اتاق خودشان بروند. با معذرت خواهی از ما وسایلشان را با کمک همسرش برداشتند و به سمت اتاق خودشان حرکت کردند.

در بین راه سعید و بعد عرفان به جمع ما پیوستند. ما چهار نفر در یک اتاق و سینا در اتاقی دیگر بود. پس از کمی بگو و بخند با دوستان، پیرمرد به سمت اتاق ما آمد. گفت که همسفر های ما در اتاق بغلی شما هستند. ما می خواهیم به آن ها نزدیک باشیم. اگر اشکالی ندارد جایتان را با ما عوض کنید. مجددا وسایلمان را برداشته و اتاقمان را با آن ها عوض کردیم.

در بین راه کتابی را که از کتابخانه دانشگاه گرفته بودم را باز کردم تا بخوانم. راستش زیاد اهل مطالعه غیر درسی نبودم و علاقه ای به مطالعه نداشتm ولی سعی می کردم تا مطالعه ام را بیشتر بکنم. کتاب بیست تا داستان داشت. اولین داستان کتاب را در قطار خواندم، داستان در مورد زنی بود که ازدواج می کند و قدر همسرش را نمی داند و در نهایت همسرش می میرد و او می ماند و کوهی از غم.

شب را هم با فیلم هایی که سعید در لپ تابش داشت سپری کردیم. یکی از فیلم ها ایرانی بود، اسم فیلم آبنبات چوبی بود. موضوع فیلم در مورد مردی بود که به همسرش خیانت کرده و با خواهر همسرش ارتباط برقرار می کند، خواهر همسرش از او حامله می شود و در نهایت مرد دختر بیچاره را می کشد ولی در نهایت همه اقوام و آشنایان از ماجرا خبردار می شوند. فیلم دیگری که نگاه کردیم خارجی و ترسناک بود. قبلا این فیلم را دیده بودم ولی به احترام دوستانم بار دیگر این فیلم را نگاه کردیم. فیلم در مورد بچه های یتیمی بود که به خانه ای می روند و در آن خانه موجود شیطانی بچه ها را اذیت می کند. تا این که اهل خانه از موضوع با خبر شده و آن خانه را ترک می کنند. با تماشای فیلم ها چشم هایمان سنگین شد و به خواب رفتیم. پرونده این روز بسته شد.

۵. اول راه هدایت

پنج شنبه

صبح شد. از خواب بیدار شدیم، نزدیک های ظهر به ایستگاه شهر مشهد رسیدیم. به سمت حسینیہ رفتیم، جایی که قرار بود این هفته را در آن بگذرانیم. وارد حسینیہ که شدیم تعداد کمی از هم سن و سال های خودم را دیدم که مشغول برنامه ریزی برای اردو بودند. ما را که دیدند به احترام ما پیش ما آمدند. ما هم قدم جلو گذاشتیم و پس از سلام و احوال پرسی وسایلمان را به طبقه بالا بردیم، در آنجا با دو نفر آشنا شدم، از دانشجو های دانشگاه خرمشهر بودند و با هواپیما خودشان را به مشهد رسانده بودند. یکی از آن ها همیشه لبخند به لب داشت. گاهی به نظرم لبخندش تصنعی می آمد ولی دوستش داشتم، اخلاقش بیست بود.

قرار بود در اردو دانشجویانی از سراسر کشور حضور داشته باشند. خیلی از آن ها هنوز نیامده بودند. روز پنج شنبه اولین دیدارمان با امام رضا به وقوع پیوست. به حرم امام که وارد شدم، هیچ حسی نداشتم. آن روز تنها حاجت من آن بود که به راه راست هدایت شوم. در درون می دانستم که خوابم ولی عقلم این را نمی فهمید.

اردو برای پنج شنبه غذا نمی داد. به همین خاطر برای شام خوردن به بیرون رفتیم. دنبال مغازه ای می گشتیم که غذای چند میلیاردی را به قیمت یک تومن به ما بفروشد. مغازه ای که در این دنیا اصلاً وجود نداشت. در حین جست و جو در پیاده رو با دختر های دانشگاه روبرو شدیم. پس از رد شدن از کنار آن ها، پسر ها شروع به خندیدن کردند. دختر ها هم گویا خندیدند. برای چه؟ نمیدانم. شاید شاید شاید، شاید به این خاطر بود که آن ها را به چشم خواهر نمی دیدیم، حتی خود من. نمی خواهم به دوستانم تهمتی وارد کنم، نمی خواهم کسی را زود قضاوت کنم، ولی این شبهه در من به وجود آمده بود. در نهایت شام را فلافل خوردیم. با خبر شدیم که تعدادی از دانشجویان دانشگاه ما هم جداگانه به مشهد آمده بودند. به محل اسکان آن ها رفتیم و با پذیرایی گرم آن ها روبرو شدیم و پس از کمی گپ و گفت و گو و خوردن چای، خداحافظی کردیم و رفتیم.

بقیه روز را به دوستان مجری اردو کمک کردیم. شناخت زیادی از چهره های جدیدی که می دیدم نداشتم ولی مطمئن بودم که تفاوتی هست بین این ها و مردم جامعه. بچه ها فرش هایی را آوردند، فرش ها را در زیرزمین حسینیہ پهن کردیم تا آنجا دانشجویان بخوابند و صندلی ها را با کمک دوستان از طبقه بالای حسینیہ به پایین آوردیم. با نزدیک شدن عقربه های ساعت به ساعات پایانی روز، برای خواب آماده شدیم. به این فکر کردم که این هفت روز اردو، یعنی روز های شنبه تا جمعه چگونه سپری خواهد شد. نمی دانستم چه چیزی در پیش

رویم قرار دارد. غافل بودم از انقلابی که این اردو برای من ایجاد خواهد کرد. با این افکار غرق در خواب شدم.

۶. خطا در بارگاه امام

جمعه

فردا صبح، یعنی جمعه، که بیدار شدم، به زیرزمین رفتم تا دست و صورتم را بشویم. وارد زیر زمین که شدم با جمعیتی از دانشجویان روبرو شدم، از بین آن ها عبور کردم و به سمت دستشویی حرکت کردم. برگشتم. وسایل را با دوستان برداشتیم و به سمت زیرزمین رفتیم تا ما نیز به جمع دانشجویان بپیوندیم.

زیر زمین جایی بود که قرار بود در طول این هفته در آن جا بخواهیم. جای خود را پهن کردیم و به طبقه بالا رفتیم. با منصور و عرفان جزوه و یادداشت و... برای دانشجویان بسته بندی کردیم. پس از اتمام کار بسته بندی پراکنده شدیم. قرار بود نظرسنجی از اعضا صورت بگیرد، چند میز گذاشته بودند برای نظرسنجی و مصاحبه. صف های طولانی تشکیل شده بود. میزی را که خلوت تر بود انتخاب کردم و منتظر شدم تا نوبت من برسد. سوالاتی را مطرح کردند و من هم به آن ها جواب دادم. کسی که با من مصاحبه می کرد را آدمی عادی می دانستم و مصاحبه ای خودمانی بین ما بود. او را در ادامه اردو بیشتر شناختم، پسری که پدر و مادرش اهل اردبیل بودند و ترک زبان، ولی خودش ترکی را در حد چند کلمه بلد بود. حالا که فکر می کنم، با خودم می گویم یعنی چه دلیلی بوده که نتوانسته ترکی یاد بگیرد؟ نمیدانستم، برای همین موضوع را فراموش کردم.

ساعت سه قرار بود شخصی به نام بلوکات به جلسه بیاید. نمیشناختمش. او در مورد ضعف های اعتقادی جوانان حرف زد. من به حرف هایش گوش کردم ولی نشنیدم. نه اینکه صدایش به گوشم نرسد، نه. بلکه حرف هایش را درک نکردم.

بعد از نماز مغرب و عشا مسئولان اردو برنامه ای نداشتند. ممکن بود که عمدا این کار را کرده باشند، تا دانشجویان فرصت زیارت را پیدا کنند و سوغاتی بخرند یا ممکن بود این وقت آزاد به خاطر ناهماهنگی بوده باشد.

این وقت آزاد را به بطالت گذراندم و هدر دادم. حالا که فکر می کنم، می فهمم که چقدر ضرر کرده ام، میتوانستم این زمان را حداقل به مناجات با خدا مشغول باشم. اما جهالت و عدم تفکر این فرصت را به من نداد. شب شد. جایم را انداختم و به خواب فرو رفتم.

۷. راه خدا

شنبه

فردای آن روز، یعنی یکشنبه، با آقای عابدی نژاد کلاس داشتم. آن روز حرف هایش در مورد نسبیت و اطلاق بود. باورم به حرف های او کم بود. در واقع نمیتوانستم یا نمیخواستم به او اعتماد کنم. به خودم گفته بودم که باید با دانشجویان دیگر ارتباط بگیرم، ولی در چند روز اول اردو به این عمل نکردم و معمولاً در انزوای خودم بودم.

بعد از ظهر آقای مسعودی سخنرانی کرد. همان حرف هایی را زد که قبلاً در دانشگاه ما گفته بود. سوال اصلی موضوع او این بود، هدف من در زندگی چیست؟ نمی توانستم در درونم جوابی برای این موضوع پیدا کنم. در نهایت بعضی از دانشجویان می گفتند هدف ما خداست. این جواب به نظرم مزخرف می آمد. چرا؟ چون متوجه نمی شدم. جوابی که دانشجویان می گفتند را درک نمی کردم. الان درک میکنم که منظور آن دانشجویان چه بوده است.

بعد از نماز مغرب و عشا به تالار قدس رضوی رفتیم، سالنی مجلل که اولین بار بود خودم را در چنین جایی میدیدم. آقای شفیعی در مورد آداب زیارت امام صحبت کرد و من باز هم گوش کردم اما نشنیدم. درک نکردم حرف هایش را فقط گوش دادم. حالا می فهمم که حرف های او شاید به نظر ساده و کم اهمیت می رسید، ولی خیلی خیلی مهم بودند.

بعد از آقای شفیعی، آقای افکانه سخنرانی کردند، شخصیت جالبی داشت، اعتماد به نفس زیادی داشت، جوری حرف میزد و نگاه میکرد که انگار هیچکس نمی تواند به او زور بگوید. آن زمان دید بدی به او داشتم، اما الان به او حق میدهم که آن گونه باشد. آقای افکانه در مورد اخلاق تشکیلاتی و روش درست کار جمعی توضیحاتی داد که واقعا مفید بود. متأسفانه عجله داشتند و بایستی زودتر به فرودگاه می رفتند تا به پروازشان برسند.

در پایان برنامه از دو شهید دهقانی و محرابی تقدیر شد. کسانی که در راه خدا مبارزه کرده و این دنیا را ترک کرده بودند. این تقدیر با خاطره های آقای امیری از هشت سال جنگ ایران و عراق به اوج خود رسید. تا جایی که اشک را از چشمانم سرازیر کرد. تحمل نگه داشتن اشک هایم را نداشتم. وقتی دلموشته آن دختر شاید ده ساله کوچک شهید را دیدم، دلم لرزید.

من تغییر می کردم. با وجود این که نوه شهید بودم، شخصی نبودم که با نام شهدا و خاطرات جنگ چنین حسی به من دست بدهد. این حس، حسی تازه بود. حسی که تا به حال آن را تجربه نکرده بودم. این حس تا ساعات آخر آن روز، یعنی تا وقتی که بخوابم، با من بود.

۸. نماز، شهادت و زن

یکشنبه

ساعت ۶ صبح برای نماز بیدار شدم، نماز صبح را خواندم. آن زمان اهمیت نماز را درک نکرده بودم. شاید فقط به خاطر حفظ ظاهر نماز می خواندم، ولی الان می دانم نماز برای چیست و به چه کار می آید. کاش می توانستم با این کلمات اهمیت آن را برسانم اما کلمات در بیان اهمیت نماز عاجزند.

صبحانه را خورده و پای صحبت های آقای عابدی نژاد نشستیم. آن روز مبحث هرمنوتیک را توضیح داد ولی فرصتی برای نقد آن پیدا نکرد. پس از نماز ظهر و خوردن ناهار، مهمان آقای ازغدی بودیم. شخصی که چهره اش را در تلویزیون بسیار دیده بودم ولی اسمش را که می گفتند، نمی دانستم ازغدی، همان مردی است که در تلویزیون دیده بودم. سخنانش سرشار از نکات مهم بود. نکاتی برای زندگی، سیاست، اجتماع و ... چیزی که آن روز از سخنانش در ذهنم باقی ماند، این نکته بود. این که باید جرات این را داشت که در راه خدا از جان خود گذشت. من این شجاعت را داشتم که چنین کاری را انجام دهم؟ هنوز هم جوابی برای این سوال ندارم. راه درست را می دانم، ولی وقتی بحث عمل کردن در آن راه باشد، سختی های کار معلوم می شود، آن زمان است که می توان مرد میدان را شناخت.

نماز مغرب و عشا را خوانده و پای حرف های پیام نشستیم. پیام معمولاً چهره اخمویی به خود داشت، خنده اش را قبلاً دیده بودم، ولی اخمش بیشتر در ذهنم ماندگار بود. چرا؟ نمی دانم. شاید خطا از من بود، بی آن که خودم متوجه شوم، او را در درونم قضاوت کرده بودم، بی آن که حتی ذره ای به آن توجه کرده باشم. آقای پیام مرادی آن روز در مورد جریان های سیاسی صحبت کرد. وقت نبود تا موضوع را کاملاً مطرح کند، برای همین خیلی از مطالب را رد کرد. برخی حرف هایش را نمی توانستم به خودم بقبولانم. شاید به این خاطر که به منابعی که از آن ها اطلاعات را گرفته بود، اعتماد نداشتم ولی می توانستم کلی مطلب از او یاد بگیرم، به این نتیجه رسیدم که می توان از هرکسی درس آموخت، از هر کسی. پیام پسری محترم و بزرگوار بود، از افرادی بود که به من مطالب زیادی را یاد داد.

پس از او به مطالب آقای غلامی گوش کردیم. موضوعی که او مشغول به تحقیق درباره آن بود، خیلی خیلی مهم بود، حقوق زنان در دنیا. خیلی از ماها حرف هایش را به تمسخر گرفته و کلی خندیدیم و خیلی ها حتی به نفی حرف هایش پرداختند، ولی غلامی در دل مطالبش از فاجعه ای خبر می داد که کمتر کسی به آن توجه می کرد. حقوق زنان هم در ایران، هم در کشور های اسلامی، هم در کشور های غربی و هم در کشور های شرقی و به طور خلاصه در کل دنیا پایمال می شد. علت این موضوع چه بود؟ به نظر من جهالت و ناآگاهی اکثریت

غالب مردان و به خصوص زنان درباره حقایق، مهمترین دلیل این مشکل بود. حقایقی که اسلام بار ها به آن ها تاکید کرده است ولی کو گوش شنوا؟!

از ابتکارات جالب برنامه آن شب تماس تصویری با خانم افتخاری بود. شخصی که ادعای دفاع از حقوق زنان را داشت. واقعا به گفته هایش معتقد بود؟ این سوالی است که الان برایم مطرح می شود. جوابش را نمی دانم. او می داند و خدایش، جایز نبود که در این مورد، من ناچیز قضاوت بکنم.

شب به زیر زمین برگشتیم تا شام را خورده و بخوابیم. شب ذهنم پر بود از افکاری که جوابی برایشان نداشتم. این افکار نمی گذاشتند بخوابم. در نهایت بدنم از فرط خستگی به خواب رفت.

۹. ارتباط و عدالت

دوشنبه

صبح باز همان روند قبلی را تکرار کردم، نماز، صبحانه و کلاس. مباحث امروز صبح با آقای عابدی نژاد در مورد شبهه های کوچک رایج بین جوانان، توضیح و نقد تعدد قرائت ها بود. تعدد قرائت ها به زبان ساده بیان می کرد که برای عبارات داخل کتب مقدس تفسیر های مختلفی وجود دارد. حاجی با توضیحاتش را ما را قانع کرد که این نظریه صحت ندارد.

بعد از ظهر پای سخنان استاد معماریان نشستیم. آن طور که بچه ها می گفتند از استاید دانشگاه مشهد بود. موضوع او در مورد ارتباط موثر بود. اوایل برنامه خیلی جدی بود ولی کم کم یخ ها را آب کرد و جوی صمیمی بر سالن حسینی حاکم شد. حرف هایی که در مورد ارتباط موثر می زد به نظر خیلی ساده می آمدند ولی همین نکات خیلی در ارتباط تاثیر گذار بودند. شاید مهمترین نکته سخنان او این بود که سعی کنیم خود را در جای شخص مقابل قرار دهیم و او را درک کنیم، نه این که با او به جنگ زبانی بپردازیم و هرگاه دیدیم سخن طرف راست است، با نهایت صداقت حرفش را بپذیریم.

مراسم شب در حرم امام با سخنرانی پیام مرادی آغاز شد. مباحثی را که در روز یکشنبه گفته بود را سعی کرد به اتمام برساند که باز هم قسمتی از سخنانش ناگفته ماند. بعد از پیام آقای موسوی به روی صحنه آمدند، ظاهرا مسئولیت بزرگی در کمیته امداد امام داشتند. سخنانش را تا حد زیادی قبول نداشتم. موسوی در طی سخنرانی با اعتراض شدید یکی از دانشجویان روبرو شد که در پاسخ به او به نظر من موسوی با سخنانش تا حد زیادی او را قانع کرد. پس از اتمام برنامه همقدم با آقای موسوی به حسینیه رفتیم که همچنان بچه ها با ایشان بحث می کردند و من هم گوش می دادم.

پس از خوردن شام به طبقه همکف حسینیہ رفتیم تا جلسہ ای خودمانی را با همسفر هائیم تشکیل دهیم و در مورد مشکلات و سوالاتی که در ذهنمان بود از یکدیگر سوال بکنیم. با پایان یافتن جلسہ به محض رسیدن به جای خواب آمادہ شدیم تا بخوابیم.

۱۰. چرا اسلام، غذا، انتقاد صحیح

سہ شنبہ

صبح روز بعد آقای عابدی نژاد در مورد پولولاریسم دینی و اسلام حرف زدند. امروز روزی بود کہ برای اولین بار بہ خودم جرات دادم تا سوالات ذہنم را از عابدی نژاد بپرسم. جلسہ صبح امروز برایم خیلی مفید بود.

بعد از ناهار آقای مظاهری اعلام کرد کہ دیداری با آقای رئیسی خواهیم داشت و بہ ما توضیح داد کہ رفتاری ناشایست از خود نشان ندهیم. پس از آن بہ تماشای مستند کانکس مشغول شدیم. مستندی کہ در مورد نیروہایی بود کہ بہ مناطق محروم اعزام می شدند تا کمک حال مردم بی بضاعت باشند. بہ نظر من مستند خیلی خوب بود ولی تنها نقطہ ضعف آن کوچک بودن اندازہ متن زیرنویس بود کہ بہ سختی قابل مشاہدہ بود.

عصر وضو گرفتہ و راہی حرم شدیم. قرار بود کہ پشت سر آقای رئیسی نماز مغرب و عشا را بخوانیم. دیدار ما در تالار آیینہ بود. گوشہ های خود را در حسینیہ جا گذاشتیم و پس از بازرسی در راہ پلہ تالار، وارد آن شدیم. با پذیرایی گرم خادمان روبرو شدیم. تالار و راہروی آن خیلی زیبا بود. جوی بسیار جدی بر تالار حاکم بود. پس از مدتی آقای رئیسی در جمع حاضر شدند. پس از خواندن نماز مغرب و عشا، پیام مرادی از طرف دانشجویان پشت میکروفون رفت تا حرف هایمان را بزند. بہ نظر من سخنرانی آقای مرادی در یک کلام بی نقص بود. مرادی در اول سخنانش نقطہ ابہامی کہ برای من بہ وجود آمدہ بود را پاسخ داد. این کہ انجمن از هیچکسی طرفداری نمی کند و از ہرکسی دعوت می کنیم تا با ما دیدار کند. آقای مرادی ہم انتقادات و پیشنہادات خود را با زبانی محترمانہ بہ گوش آقای رئیسی رساند و ہم تقدیر تشکر مناسبی را بہ جای آورد.

پس از پیام نوبت بہ آقای رئیسی رسید. ایشان از سخنرانی پیام تقدیر کردند و معلوم بود کہ از این سخنوری خوب خوشحال بودند. او نیز بہ پیشنہادات و انتقادات آقای مرادی اشارہ کرد و نظر خودش و کار های انجام شدہ در این راستا را توضیح داد. مراسم با تعزیه خوانی بہ پایان رسید و حسی خوب بہ ما داد.

پس از خروج از تالار آئینه، راهی مهمان سرای امام رضا شدیم تا شام را مهمان امام باشیم. شام فسنجان بود. راستش غذا به من زیاد نچسبید. سعی کردم تا غذا را هرچه سریعتر خورده و از مهمانسرا خارج شوم. آن روز دو نفر از من تقاضای پول کرده بودند تا برای خودشان غذا بخرند. موقع خوردن شام فکرم فقط مشغول به آن دو نفر بود. با خودم می گفتم کاش ژتون غذا را به یکی از آن ها می دادم تا به جای من از غذا لذت ببرد، اما دیگر دیر شده بود. با خودم عهد کردم که به دو نفر غذا بدهم. پس از خوردن شام به سمت حسینیة به راه افتادیم.

قرار بود کرسی آزاد اندیشی با موضوع کارآمدی دولت بین آقای پیام مرادی و آقای نوروز پور برگزار شود. برنامه تا دیر وقت ادامه یافت. این بخش از روز برایم اصلا جالب نبود. هم خوابم می آمد و هم به نظر من دو شخص مخالفت خاصی با یکدیگر نداشتند. پس از اتمام برنامه بلافاصله آماده شدم تا بخوابم.

۱۱. فلسطین، فلسطین، فلسطین

چهارشنبه

این روز با سخنرانی آقای عابدی نژاد شروع شد. کلاس درسش خیلی از بچه ها حاضر نشدند ولی بحثش خیلی مهم بود، ولایت فقیه. حاجی با سوالات سخت دانشجویان روبرو شد. بچه ها سخنان حاجی را قبول نداشتند و فقط سعی می کردند بگویند که حق با من است. هرچی حاجی دلیل می آورد، بچه ها باز گوش نمی کردند. ساعت داشت به اذان نزدیکتر می شد و بحث همچنان ادامه داشت. تصمیم گرفتم که جمع را ترک کنم و به نماز جماعت در حرم برسم. پس از شرکت در نماز با دوستم منصور به حسینیة برمیگشتیم که حاجی را دیدم. کفش هایش را می پوشید تا برود. او را تا نزدیکی های حرم همراهی کردم و سوالاتی که از او داشتم را پرسیدم. در انتها حاجی شماره تلفنش را به من داد تا هر وقت سوال داشتم از او بپرسم.

ظهر پای سخنان آقای دیانی نشستیم، شخصی که خیلی قبل تر از ما در انجمن فعالیت می کرده و اکنون مشغول به حرفه مستندسازی بود. اوایل به تاریخ انجمن پرداخت و وقتی دید مباحث برای دانشجویان تکراری است، در مورد فعالیت خودش و این که فعالیت بر روی پدیده های اجتماعی مهم تر از پدیده های سیاسی است سخن گفت. حرف هایش برایم کاملا منطقی می آمد.

بعد از نماز مغرب و عشا پای حرف های آقای ولایتی نشستیم. معلوم بود که انجمن سخت تلاش کرده بود تا برنامه ای در سطح فوق العاده برای فلسطین ترتیب دهد. سخنان ولایتی

محکم و کوبنده بودند. درست مثل سخنرانی هایی که قبلا از او شنیده بودم. استفاده او از ادبیات برای رساندن مفاهیم مورد نظرش نه تنها سخنرانی او را خسته کننده نمی کرد بلکه موضوع را بهتر به ذهن مخاطب انتقال می داد. پس از آن از مجله جبهه واحد رونمایی شد.

به دنبال آن، بیانیه آیت الله نوری همدانی توسط نماینده ایشان قرائت شد که باعث دلگرمی من شد. پس از آن مسئول مطالعات فلسطین، آقای رضائی، سخنرانی کردند. وی سخنرانی احساسی را آغاز کرد و نکته اصلی سخنانش این بود که ما از قلب ها وارد می شویم و همین رمز موفقیت ماست.

پس از آن نماینده مردم فلسطین، آقای ابوشریف، بیاناتش را با کمک مترجم به گوش ما رساند. سخنرانی او سرشار از امید و ایستادگی بود. پس از آن نیز سخنرانی آیت الله اراکی آغاز شد. سخنرانی او مرا قانع کرد که رژیم اشغالگر قدس جایگاهی در منطقه ندارد و باید از نقشه حذف شود.

پس از سخنرانی توانا راد، بیانیه آیت الله علوی گرگانی قرائت شد. برنامه با سخنرانی محمد یوسف از جوانان فلسطینی که در ایران مشغول به تحصیل بود و مسئولی از بخش خواهران خاتمه یافت.

۱۲.

پنج شنبه

امروز صبح خبری از آقای عابدی نژاد نبود، به جای او آقای رضاییان کلاس را برگزار کردند. او حق بودن اسلام و برتری آن بر همه چیز را اثبات کرد. سخنرانی او اثر زیادی در من به جای گذاشت. پس از آن نماز را به پا کرده و پس از برگزاری امتحان، به سخنان آقای رنجبر زاده از افراد فعال در مجلس گوش کردیم و ایشان نیز به انتقادات دانشجویان پاسخ دادند.

شب پنجشنبه با قرائت قرآن توسط استاد پناهی آغاز شد و با سخنرانی آقای حسینی از موسسین اردوی جهاد اکبر ادامه یافت. در ایشان من سی و چهار سال بعد خودم را دیدم. سخنانشان طولانی و خسته کننده اما مفید بود. ایشان به پایبندی ما به اسلام تاکید کردند و همچنین بیان کردند که جنگ هنوز تمام نشده بلکه سلاح های آن تغییر کرده است.

پس از ایشان با مدیحه سرایی آقای محرمی حس معنوی جمع حاضر دو چندان شد. پس از ایشان، آقای پژمانفر، نماینده مردم مشهد در مجلس، مهمان ما بودند. مهمترین نکته سخن ایشان آلوده بودن فضای مجلس بود. مشکلی که خود منجر به ایجاد مشکلات دیگری می شد.

پس از اتمام برنامه و خوردن شام، راهی حرم شدم، به قرآن خواندن و تفکر در آن مشغول شدم. دقایقی را هم به خواندن دعا اختصاص دادم. سپس به زیارت امام رفتم و به واسطه او از خدا خواستم تا همه انسان ها را به راه راست هدایت بکند. در نهایت با دلی شاد و لبریز از امیدواری با امام رضا خداحافظی کردم و رفتم تا برای فردایی بهتر بخوابم.

۱۳. در راه بازگشت

جمعه

صبح زود بیدار شدیم. وسایل سفر را آماده کرده بودیم، تاکسی گرفته و به سمت ایستگاه قطار مشهد حرکت کردیم. وارد سالن قطار شدیم. اتاق خود را پیدا کردیم و گرم صحبت شدیم. مدتی بعد بچه ها به خواب رفتند. من هم مشغول به نوشتن این گزارش شدم. آن را تا نصفه و نیمه هایش ادامه دادم و بعد از بیدار شدن بچه ها مشغول به شکستن تخمه و آجیل و میوه شدیم.

ناهار را کالباس خوردیم. شب فرا رسید. قطار برای نماز مغرب در تهران ایستاد. بچه ها سالادالویه خریدند. پس از حرکت قطار مشغول به خوردن شام شدیم. آن شب بحث های خیلی جالبی با دوستان داشتیم. آموزنده و در عین حال سرگرم کننده.

نمی خواستم تا دیروقت بیدار بمانم برای همین نزدیک ساعت یازده شب به تخت بالا رفتم تا بخوابم. ساعت نزدیک سه و نیم بود که ناخودآگاه بیدار شدم. کمی با گوشی خودم را سرگرم کردم. چند ساعت بعد عرفان هم بیدار شد. ساعت پنج صبح به ایستگاه مراغه رسیدیم. با بچه ها خداحافظی کردیم و از قطار پیاده شدیم. عرفان با پدرش هماهنگ کرده بود تا به دنبالش بیاید. من هم از ایستگاه بیرون رفته و ماشینی شخصی را به مقصد میاندواب دربست گرفتم.

راننده پیرمردی کچل بود. سربحث را باز کرد. از حرم امام رضا شروع کردیم و تا موضوعات اجتماعی و سیاسی ادامه دادیم. گویا دلش از زمانه پر بود. وقتی دید که دیدگاه من با جوانان دیگر کمی فرق دارد، موضوع شهادت فرزند دوازده ساله اش را باز کرد. از خصوصیاتش، تلاش فراوانش، قرآن خواندنش، نماز شب هایش، گفت، گفت و گفت. احساس می کردم که سبکتر شده بود. یک ساعت راه ما از مراغه تا میاندواب چنان سریع گذشت که نه من متوجه آن شدم و نه راننده. سر کوچه مرا پیاده کرد.

ساعت شش صبح بود. ماشینمان را جلوی در خانه دیدم. خدا را شکر کردم که سالم به خانه برگشتم. وارد خانه که شدم، همه خواب بودند. به سراغ مادرم رفتم. آمدم را حس کرد. مرا

در آغوشش کشید و از دیدن من خوشحال شد. کم کم همه بیدار شدند. سوغاتی ها را به خواهرهایم نشان دادم. خیلی خوشحال شدند. یادشان رفته بود که ساعت هفت و نیم سرویس مدرسه خواهد آمد. همه سر کار خودشان رفتند. من ماندم و خانه. این بود داستان این چند روز و تغییراتی که در من ایجاد کرد.

چند توصیه:

۱. صادق، درست و روراست باشیم.
۲. همیشه به یاد خدا باشیم.
۳. هیچکس را زود قضاوت نکنیم.
۴. تغییرات را از خودمان شروع کنیم.
۵. قرآن و نماز را هر روز بخوانیم.
۶. همیشه لبخند بزنیم.
۷. مثبت بیندیشیم.
۸. تعارف نکنیم و واقعیت را بگوییم؛ به گونه ای که شکننده نباشد.
۹. خود را بزرگ نبینیم و با اخلاص باشیم.
۱۰. قدر زمان را بدانیم. (برنامه ریزی کنیم).
۱۱. هر روز مطالعه داشته باشیم.
۱۲. وقتی نمیدانیم، بگوییم نمی دانیم.

پایان